



زیباترین
داستان‌های

هزاره

اسب پرنده
و چند داستان دیگر
گزیده و روایت
سیامک گلشیری

کتاب سوم

سوم
SOMM

در روزگاران خیلی خیلی قدیم در سرزمین بزرگی پادشاهی فرمانروایی می‌کرد که سه دختر و یک پسر داشت. قصر از زمان تولد آن‌ها شاهد رفت‌وآمد بزرگ‌ترین عالمان و حکیمان شهر بود و آن چهار فرزند خیلی زود همه‌ی علوم و هنرهای عصرشان را فرا گرفتند، طوری که پادشاه گاهی از آن‌ها می‌خواست در حل مسائل مملکت به او کمک کنند.

سال‌ها گذشت تا اینکه یک روز به پادشاه خبر دادند سه حکیم به دیدن او آمده‌اند. وقتی آن‌ها پا به بارگاه گذاشتند، هر چهار فرزند پادشاه آنجا حضور داشتند. هر کدام از آن سه حکیم چیزی با خودشان آورده بودند؛ یکی طاووسی زرین، یکی شیپور و آخری اسبی از عاج و آبنوس. پادشاه از جا بلند شد و رفت جلو. به تک‌تک آن‌ها به‌دقت نگاه کرد. بعد گفت: «چیزهای جالبی است. اما به چه درد می‌خورند؟»

حکیمی که صاحب طاووس بود، جلو آمد و گفت: «سرورم، این یک طاووس معمولی نیست. سر هر ساعت شروع می‌کند به بال‌زدن و به شماره‌ی همان ساعت بال می‌زند.»

پادشاه لبخند زد. گفت: «خیلی جالب است. اما تا با چشم‌های خودم نبینم، باور نمی‌کنم.»

همان وقت طاووس پنج بار بال‌هایش را به هم زد. پادشاه به سمت ایوان رفت و از بالا به ساعت آفتابی مقابل قصر نگاه کرد. درست ساعت پنج بود. سپس حکیمی که شیپور با خودش آورده بود، جلو آمد و تعظیم کرد. گفت: «این شیپور از این طاووس هم جالب‌تر است، سرورم. هیچ‌کس در عمرش چنین چیزی ندیده.»

و گفت کافی است آن را جایی بر دروازه‌ی شهر بگذارند. دیگر هیچ نیازی به سرباز و نگهبانی در آنجا نیست، چون خودش به محض دیدن دشمن، خیلی بلند به صدا درمی‌آید و همه را خبر می‌کند.

پادشاه شیپور را گرفت و خوب به آن نگاه کرد. گفت: «چطور چنین چیزی ممکن است؟»

همان وقت یکی از سردارانش را احضار کرد. شیپور را به او داد و گفت خیلی سریع آن را به دروازه‌ی شهر نصب کنند و ببینند کاری که حکیم گفته، از آن برمی‌آید یا نه.

سردار باعجله حرکت کرد و درست دو ساعت بعد برگشت. شیپور را مقابل پادشاه گرفت و گفت: «تابه‌حال چنین چیزی ندیده بودم، سرورم. هیچ سربازی نمی‌تواند به این خوبی دشمن را تشخیص بدهد.»

پادشاه شیپور را گرفت و بعد رو کرد به دو حکیم. گفت: «از من در ازای این‌ها چه می‌خواهید؟»

حکیمی که صاحب طاووس بود، گفت: «فقط یک آرزو داریم، سرورم.»

وقتی هر دو نفرشان سکوت کردند، پادشاه گفت: «حرف بزنید. چه می‌خواهید؟»

صاحب شیپور گفت: «می‌خواهیم... می‌خواهیم از شما درخواست کنیم بگذارید با دخترانتان ازدواج کنیم.»

پادشاه دستی به ریشش کشید. برگشت و به دخترانش که روی صندلی‌های مخصوصشان نشسته بودند و لبخند به لب داشتند، نگاه کرد. پادشاه گفت: